



۲۰۱۶/۱۲/۰۶



احسان الله مایار

به افسانه ها باور کرد یا به چشمدید شخص با اعتبار

خاطرات مرحوم سید شمس الدین مجروح

قسمت چهارم

در اخیر قسمت سوم خواندیم که:

اسمار به تصرف غلام خان در آمد. غلام خان کسی بود که پدر او در طوائف الملکی قبل از سلطنت امیر عبدالرحمن خان حکمران و خان اسمار بود. سپه سالار غلام حیدر خان چرخي که برای فتح نورستان و استقرار ولایت کنر از طرف امیر موصوف مامور شده بود اسمار را از تصرف او بکشید و نورستان را هم ضم قلمرو امیر ساخت. پسر او (غلام خان) بعد از آن به ریاست چترال پناه گزین شد و تخمیناً بعد از هفتاد سال سر از نو به تجربه طوائف الملکی را آغاز کرد و اسمار را تصرف کرد و حیطة نفوذ سلطه او تا دره دانگام، شال و شنگر میرسید و دره سین و دره شیگل از سلطه وی بیرون بود.

به ادامه گذشته:

انقلاب و یا آشوب سقوی

کابل را حبیب الله مشهور به بچهء سقاو تصرف کرد و امان الله هنوز در قندهار بود و تگ و دو دوباره تسخیر کابل را داشت. در هر گوشه و کنار ننگرهار آتش خانه جنگی مشتعل بود. عم ما سید زیور شاه مرحوم که در کهدامن در تبعید بسر می برد و یک ماه پیش از سقوط کابل فوت کرده بود خانواده ما در فکر بیرون کشیدن عایله او از ولایت کابل بود و تصمیم گرفته شد مرا و یک برادر بزرگتر مرا به رفتن به کابل و آوردن عایله او از آنجا مامور ساخت. یک برادر دیگر ما که او داماد عم ما بود در این سفر با ما همراهی کرد و با سواری اسب بسوی کابل به راه افتادیم. قافله ما مرکب سه سوار و چهار نفر پیاده بود و در پیاده گان ملازمین ما یک نفر بنام ملا فقیر محمد موجود بود که او از جمله متقاعدین عسکری اسمار بود. او در فوج اسمار رتبه علم برداری داشت و از مخلصین پدر ما بود. خودش از مردمان صافی تگاو بود و در وقت گذشتن امیر عبدالرحمن خان از آمو به طرف ولایت کندوز او در فوج قطغن سپاهی بود. وی با سپه سالار چرخي در سوقیات نورستان سهم گرفته بود مرد معمر و جهان دیده بود، ریش زیبا و طویلی داشت و لباس سفید و نظیفی می پوشید و مرد متعبد و شب خیز بود. ملا فقیر محمد در مسجد ما مؤذن و سرپرست کار مسجد و مزار پدر من هم بود. این مرد که ما او را کاکا خطاب می کردیم به حیث رهنما و مدیر قافله ما مؤظف به رفتن کابل شده بود و او بعد از تقاعد حیات خود را با ما بسر می برد و ما برای او حجره تخصیص داده بودیم و او را جزء دودمان خود می شناختیم. به سرپرستی فقیر محمد کاکا به راه افتادیم و به سوی کابل رهسپار

شدیم. راستی آنوقت اقدام به چنین سفر پر خطری را هر کس که می بود کرده نمی توانست. غفلت و بی خبری جوانی و ماجرا جوئی می توانست این خطر را نا دیده گیرد. در راه و جاده عبور و مرور دیده نمی شد. در تمام وادی کنر از قریه ها صدای تفنگ شنیده می شد. در کنار سرک و دکان ها و چای خانه ها که سابق موجود بود بسته بود و قریه های نزدیک سرک چون صدای پای اسپان ما را می شنیدند زنان و اطفال با تعجب به سوی ما می دویدند و می پرسیدند که ما کی هستیم و کجا می رویم.

این چهار نفر پیاده در جلو ما پیش پیش می رفتند و دو نفر آن مسلح هم بودند، من و برادرم هم با خود یک یک تفنگچه داشتیم.

من که حالا سواری خود و پیاده رفتن آنها را بیاد می آورم خجل می شوم و احساس ارتکاب گناه می کنم. وقتی ما به منزل می رسیدیم و اقامه می کردیم ما از آن همراهان پیاده خود بیشتر زله و خسته می بودیم. آنها با تمام چستی و چالاکی اسپ ها را جا بجا می کردند و زین را از اسپ ها فرور می آوردند و برای یافتن کاه و جو به ده و قصبه می دویدند. ...

ما روز سوم به لغمان رسیدیم و در اولین قریه وادی لغمان (چار باغ) که در شرق وادی قرار دارد برای استراحت در منزل دوستان و عزیزان خود فرود آمدیم و در آنجا برای ما گفتند که در لغمان علیا جنگ شدید جریان دارد و شهر تگری که مقر خانواده مادری ما و خانه سابقه پدري ما بود محاصره است، و در اطراف لشکر متجاوزین مشغول تدبیر گرفتن شهر هستند. برای ما گفتند عبور و مرور در چنین حالت مشکل است و ما برای حل مشکل خود چنین تصمیم گرفتیم که نخست نزد سرکرده لشکر متجاوز که تاج محمد خان جبار خیل بود و از جمله خانان متنفذین لغمان بشمار می رفت برویم و از او با خود بدرقه گرفته بسوی مرکز لغمان و شهر تگری حرکت کنیم. تاج محمد خان با خانواده ما آشنائی داشت و ما را می شناخت. با سقوط حکومت در چارباغ خود را مدار مهمام و حاکم منطقه ساخت بود و می خواست نواحی دیگر لغمان را هم زیر سلطه خود در آورد.

ما نزد او رفتیم و وی پیش آمد مؤدبانه و دوستانه نمود و در موضوع جنگ و پرخاش جاری بین او و مامای ما او را ملامت قرار می داد و تقصیر را به دوش او می انداخت و به این صورت گویا نزد ما خود را تبرئه می کرد. وی چند نفر را با ما بصورت بدرقه همراه ساخت تا ما را به نخستین آمر لشکر او که در سه کیلومتری تگری (در چهار ده لغمان) بود برساند و آنها ما را آنجا رساندد و مرخص شدند. آمر لشکر محمد اسلم خان نام داشت. به سنگر های اطراف شهر از رفتن ما به تگری اطلاع داد و توصیه کرد که مزاحم نباشند. بعد از اجرای این مخابره به سنگر ها به راه افتادیم و دستمال سفیدی را بحیث رمز تکان می دادیم تا بالاخره به درون شهر واصل شدیم. مامای ما که ملک محمد شاه خان نام داشت پسر ملک محمد حسن خان بود. وی زمین دار بزرگ و ملک تگری و نواحی آن بود. بعد از سقوط حکومت با حمله ناگهانی تاج محمد خان مواجه شده و شکست خورده بود. او شهر را ترک کرده و نزد خویشاوندان خود به دره نیازی با عایله خود رفته بود. عایله را در آنجا گذاشته و خودش برگشته و شهر را تصرف کرد. این حمله دوم تاج محمد خان بود که می خواست شهر را دوباره به تصرف در آورد.

ما که تگری را در حالت نیمه مخروبه یافتیم، اکثر دکان ها سوخته بود و بقیه که از حریق نجات یافته بود مسدود بود و خانه های نزدیک بازار هم طعمه حریق شده بود. مردم در کوچه و بازار سلاح بر دوش در تک

و دو دیده می شدند. ما به مهمان خانه ملک محمد شاه خان رسیدیم و او را صحیح و سالم و شادان یافتیم. این مرد پخته سال مانند جوانان کمر بسته و تفنگی به پهلو خود گذاشته بود. ما تصور کردیم او کدام جشن و یا میله ای بر پا کرده است زیرا هر طرف مردم جوقه جوقه نشسته بودند، کسی طعام می خورد و کسی چای می نوشید، دیگ های بزرگ برای طبخ در بیرون مطبخ در صحن سرای بار بود و بار مراجعین غذا داده می شد. او از آمدن ما خوش شد و ما شب را در آن شهر محاصره شده در هیاهوی جنگ و فیر های توپ و تفنگ گذشتانیدیم و فردای آن از طرف غرب شهر که راه آن مفتوح و حلقه محاصره به آنجا نرسیده بود به طرف کابل از راه دشت مهترلام رهسپار شدیم. در این سفر که موسم گرما و ماه اسد بود ما همیشه پس از دمیدن روشنی صبح حرکت می کردیم و بعد از ساعت ۱۰ و یازده در یک سایه درخت ویا قریه استراحت می کردیم و هنگام عصر باز به راه می افتادیم. ما در تاریکی شب راه را در دشت مهتر لام گم کردیم و سرگردان شدیم تا بالاخره به کمک فقیر محمد کاکا راه را یافتیم و به حرکت خود دوام دادیم. ... ما قبل از ظهر به بادپش رسیدیم که یک قریه است منزوی و دور افتاده و ما در آنجا توقف کردیم و شب دیگر قبل از روشن شدن افق به طرف نغلو به راه افتادیم و کوتل مختصری را گذر کردیم و به نغلو ساعت تخمیناً ده صبح رسیدیم و فقیر محمد کاکا ما را به قلعه رهنمونی کرد که می گفت از دوستان پدر ما است و از سرکردگان ناحیه بشمار می رود. به قلعه رسیدیم و با مالک آن معرفی شدیم و او ما را به طرف صفا مشرف به دریای کابل که سایه غلو درختان چنار آنرا پوشانده بود رهنمائی کرد، صفا یا دیره جای بسیار لطیف و خوش هوا بود. آنرا به زودی با گلیم فرش کردند و تخت های خواب (چارپائی) به دور آن گذاشتند. چای رسید و ما بعد از صرف چای که برای ما حکم ناشتا داشت در چارپائی ها استراحت کردیم. وقت ظهر نهار مفصلی برای ما ترتیب شده بود که من لذت آن مرغ پلو و صفا خوش هوا را تا امروز فراموش نکرده ام. طرف عصر به صوب تگاو حرکت کردیم. در راه یکی از عابریین به ما گفت که پیش نروید که دزدان کمین گرفته و همه مسلح اند و شمارا اذیت خواهند کرد. ما متحیر شدیم که چه باید بکنیم. فقیر محمد کاکا به ما گفت شما همین جا باشید و من تنها می روم و اوضاع را به خود معلوم می کنم. تقریباً یک ساعت بعد کاکا برگشت و از فاصله دور از یک بلندی با اشاره دستمال سفید ما را به پیش رفتن دعوت کرد. نزد او که رسیدیم دیدیم در بلندی دیگری سه نفر مسلح نشسته اند و گفت این دزدان نیستند و راه برای گرفتن خراج از کاروان ها گرفته اند. من از هویت شما آنها را اطلاع دادم و گفتند مزاحم نمی شوند حتی یک نفر را از بین خود برای ما طور بدرقه مقرر داشته اند تا ما را به نخستین آبادی تگاد برسانند. آن مرد پیشاپیش ما به راه افتاد و ما بدون آنکه با او تماس بگیریم به عقب او می رفتیم. در نزدیک یک قریه او از راه دیگر برگشت و ما در تاریکی شب بعد از خستگی زیاد در کنار راه در یک مسجد فرود آمدیم و به استراحت پرداختیم. مردم قریه از دو و یا سه خانه مختلف برای ما غذا تهیه کردند و بعد از سه چهار ساعت استراحت در تاریکی شب باز به راه افتادیم. از کوتل سولامک نجراب گذشته به قریه شوتی رسیدیم. قریه شوتی دهکده ایست در کنار دریاب نیلاب که در آنجا جاله نیز موجود بود که مردم به طرف دشت بگرام عبور می کردند. در آنجا چای خانه و دکانی هم وجود داشت که ما نان و غذای خود را به دست آوردیم و بعد از توقف چند ساعت بعد از ظهر بطرف دشت بگرام به راه افتادیم و از دریای نیلاب عبور کردیم. در پایان روز به قره باغ کوهدامن رسیدیم که منزل عم متوفی ما در آنجا بود. دیگر سفر و مشقت آن پایان یافته و ما خود را در خانه خود مان یافتیم. موسم انگور کوهدامن بود و در آن عصریکه موتر های که

این میوه را به هر گوشه مملکت و یا خارج برساند موجود نبود لهذا انگور خوردن برای ما که از داشتن تاکستان در کنر محروم بودیم عیش و نوش ممتازی بشمار می رفت. خوردن انگور در موسم آن در سایه تاکستان های کوهدامن و خوردن شوله و شوربای بسیار تند که بین مردم مروج است به راستی لذتی داشت که از کباب و شراب خیام پس نمی ماند.

ما بعد از استراحت سه چهار روز از قره باغ به طرف شهر کابل با سواری اسب حرکت کردیم. در بین شهر کابل و کوهستان موتر سواری کرائی موجود نبود، تنها گاهگاهی موتر های حکومت (سواری یا بار بری) دیده می شد. ما به شهر کابل رسیدیم و در منزل یکی از دوستان پدر ما قاضی غلام حضرت خان فرود آمدیم. قاضی غلام حضرت خان از کلان شوندگان و سرکردگان منطقه خود بود و این حیثیت زعامت را از پدر خود به ارث گرفته بود. در قیام کوهدامن بر ضد رژیم امانی با حبیب الله کمک های مخفی و علنی کرده بود و به پاس آن قدرت و منزلت بزرگی در دستگاه دولت داشت. او به حیث رئیس خزاین و رتبه نایب سالاری سرفراز شده بود. آدم نجیب و خوش صحبت و ظریفی بود در عین زمان بسیار مرد متعبد و پرهیزگار بود و در طریقه قادریه به پیروی از پدر ما گامزن بود، او از ورود ما به دربار سلطنتی اطلاع داده و باریابی ما را به حضور امیر تقاضا کرد.

ما موضوع آمدن خود را به او گوشزد کردیم که می خواهیم عایله و بازماندگان خود را به کنر انتقال دهیم و جایداد شان را در کوهدامن به فروش برسانیم و می خواهیم که دولت ازین قضیه مطلع باشد و این عملیه به اجازه آنها صورت گیرد.

روز بعد به ما خبر دادند که امیر صاحب یعنی حبیب الله ما را در ساعت ۱۱ بجه روز بحضور خود خواسته است و هم امر نموده که مهمان دولت هستیم و باید به مهمانخانه دولت نقل مکان کنیم. ما را به درون ارگ به یک اپارتمان دومنزله کوچکی که در جنوب دیوار ارگ قرار داشت بردند. این اپارتمان جای بسیار راحت و آرامی بود.

به ساعت معین باریابی بسوی دربار پادشاهی به همراه یکی از کارکنان وزارت دربار برده شدیم.

حبیب الله مشهور به بچه سقاو

ما در برج شمالی به حضور امیر باریاب شدیم. برج شمالی مشرف بر باغ ارگ و تپه بی بی مهر و است. در طبقه فوقانی این برج عمارتی است متشکل از سالون نشیمن بزرگ و نان خوری و چند اطاق دیگر است و به طرف شمال دارای برنده طولانی و عریض است که دربار امیر در این موسم در این برنده صورت می گرفت. حبیب الله در صدر مجلس در پشت میز بزرگی قرار داشت و من برای بار اول این اعجوبه و یا طفره تاریخ را می دیدم. اعجوبه به این معنی که پادشاهی بکلی خلاف معمول و خارج از سنن و قواعد جاریه بود و طفره تاریخ به این معنی که جریان تاریخ چون مسیر عادی خود را بگذارد و منحرف می شود و پس از مدتی به مجری اصلی خود بر می گردد، می توان این چنین حوادث را طفره و ندرت گفت.

من با این اعجوبه و تاریخ رو برو شدم. او مرد چهار شانه گندمی رنگ متوسط قامت بود، چشم و بینی او چهره مردان تورانی مغولی را به خاطر می آورد. معلوم بود او از اختلاط دو نژاد آریائی و تورانی به وجود آمده است. چین خامک دوری سفید قندهاری به تن داشت و در زیر آن تفنجه را با قطار و کارتوس آن آویخته بود. وی لنگی نخعی پشاوروی نفیس بر سر داشت و دستار را با سلیقه و ذوق خودش بسته بود. در پهلوی وی

تفنگ گلوله ای موزر Mauser- جرمنی نزدیک کرسی موجود بود. به او نزدیک شدیم، سلام دادیم او برخاست و با ما مصافحه کرد و خوش آمد گفت. بعد به چند چوکی خالی که در آنجا موجود بود اشاره کرد و به ما امر نشستن را داد. بعد خودش سر سخن را کشود به غرض آمدن ما به کابل اشاره کرد. معلوم است که غلام حضرت خان به او مطلب را گفته است. وی گفت در چنین وضعی که هر طرف نا آرامی است بردن زنانه و اطفال صعوبت دارد شما این کار را نکنید و منتظر باشید تا امنیت برقرار شود. من به سواری موتر آنها را به جلال آباد خواهم فرستاد و گفت که شما حالا که به وطن برگشتید مردم را به اطاعت به حکومت من دعوت کنید و چند نفر از سرکردگان و بزرگان اقوام را با بیعت نامه هائیکه به دست آید، بیارید. کسانی را که به حیث نمایندگان قوم با خود آورده می توانید از اینجا بسیار به خوشی و عزت خواهند رفت و از آمدن پشیمان نخواهد بود.

مردم مشرقی (ننگرهار) به مقابل امان الله قیام کردند و مردم شنوار انقلاب را بر ضد او آغاز کردند. من به طرفداری آنها برخاستم و در حقیقت کمر آنها را بستم حالا چرا با من متفق نمی شوند و حق احسان مرا فراموش کرده اند و اضافه کرد: شنیده ام جنگ و جدال مابین مردم مشرقی زیاد است و در هر گوشه و کنار زد و خورد است. به آنها بفهمانید آرام شوند و به آنها بگویند این کارتوس های را که شما برای برادر کشی استعمال می کنید مال دولت و بیت المال است، سه برابر هر کدام از آنها قیمت آنرا خواهم گرفت. این کلمات آخر را با صدای بلند تر و آمرانه تری می گفت و اضافه کرده گفت: من عم مرحوم شما را می شناختم و من او را دیده ام. چند ماه قبل از تسخیر کابل من شبانه نزد او در قره باغ رفتم و او را در حجره مسجد ملاقات کردم و از او دعا گرفتم و او بر شانه و پشت من با دست خود کوبید و گفت: پسر من موفق باشی و خدا همراهت باد، من دعای چنان مردانی را حاصل کرده ام و از مزارات اولیای دیگر هم کسب فیض و برکت کرده ام، موفقیت من از برکت توجه این مردان خداست و کرامت آنها بود که من امان الله کافر را مغلوب کردم. او گفت اگر کسی با من همراهی کند و یا نکند عیبی ندارد من بر خدای خود اتکاء کرده ام و دست خود را به تفنگ خود دراز و افزود که بعد از خدا این غازی (تفنگ خود را نامیده ام) تکیه گاه من است. ما سری می جنبانیدیم و صحبت او را گوش می دادیم. و کمتر فرصت می داد چیزی بگوئیم. بنا بود که توجه خود را به کارهای دیگر بر گرداند، برادر من بر خاست و گفت که حالا اجازه بدهید ما مرخص شویم و به ولایت خود برگردیم. امر شما از مصلحت خالی نیست ما از بردن عایله خود منصرف می شویم. در جواب گفت: نه! من به شما اجازه نمی دهم به این زودی بروید- چند شبی با ما باشید، روزهای جشن استقلال نزدیک است ما جشن می گیریم و این روزها را تجلیل می کنیم.

استقلال مال پدر و مادر امان الله نبود، مال همه ما و شما است، افتخار آن و تجلیل آن کار همه ما و شما است، شما در این جشن با ما اشتراک کنید، بعد از مرور جشن شما را مرخص می کنم. شما تا آن زمان مهمان هستید روزانه به دربار بیائید و نهار را با من یکجا صرف کنید و شبانه به منزل خود آرام باشید و در آنجا از شما پذیرائی می شود. حالا هم وقت نان نزدیک است بنشینید و بعد از صرف طعام به منزلتان بروید. ما تشکر کردیم و نشستیم و جریان دربار را تماشا می کردیم.

ادامه دارد